پاسخ صفحه به صفحه درس فارسی پایه چهارم؛ طراح: سمیرا ابوالقاسمی

بخوان و بیندیش

قاضیِ کوچک

روزی، روزگاری، چهار تا دوست بودند که همیشه با هم به سفر می‌رفتند، با هم گردش و تفریح می‌کردند و خلاصه اینکه در هر کاری با هم بودند.

روزی از روزها، این چهار دوست، تصمیم گرفتند، با هم شریک شوند و کار و کسبی راه بیندازند. یکی گفت: «پول‌هایمان را روی هم بگذاریم و کالایی بخریم و تجارت کنیم.»

فردای آن روز، چهار دوست جمع شدند و پول‌ها را روی هم گذاشتند، چهار هزار سکّه‌ی طلا جمع شده بود. سکّه‌ها را داخل کیسه‌ای ریختند.

روز بعد، همه آماده بودند. سوار اسب‌هایشان شدند و راه افتادند. نزدیک ظهر بود که خسته و کوفته به باغی رسیدند. آنکه کوچک‌تر از همه بود، گفت: «خیلی خسته شدیم، برویم داخل این باغ و خستگی در کنیم و غذایی بخوریم!»

بقیه خندیدند و گفتند: «چی از این بهتر!»

چهار دوست به درِ باغ رفتند و در زدند. پیرزنی پشت در آمد. آنها گفتند: «ننه جان! ما خسته‌ایم. اجازه می‌دهی داخل باغ استراحت کنیم و غذایی بخوریم؟»

پیرزن گفت: «عیبی ندارد!»

چهار دوست، اسب‌هایشان را بیرون به درخت بستند و خودشان داخل باغ رفتند. زیر سایه‌ی درختی نشستند. نان و پنیری که داشتند خوردند. از کنار آنها جوی آبی می‌گذشت. یکی از دوست‌ها بلند شد و جوی آب را دنبال کرد. به استخر بزرگی رسید. پیش دوستانش برگشت و گفت: «ته باغ یک استخر آب است. برویم شنا کنیم و خودمان را بشوییم.»

یکی دیگر گفت: «کیسه‌ی پولمان چی؟ کجا بگذاریم. می‌ترسم دزدی پیدا شود، آن را ببرد!»

دیگری گفت: «کیسه‌ی پول را بدهیم به پیرزن که برایمان نگه دارد.»

هر چهار نفر پیش پیرزن رفتند، کیسه‌ی پول را به او دادند و گفتند: «ننه‌جان! این کیسه‌ی پول ما پیش تو باشد. تا وقتی هر چهار نفرمان نیامده‌ایم، آن را به کسی نده!»

قاضی: دادرس

تجارت: داد و ستد

تصمیم گرفتند: قصد کردند

کوفته: خسته